

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: جان هری- مترجم: سیف خدایاری
منبع: روشنگر شماره ۳۶

دبی شهر بردگان

بخش سوم

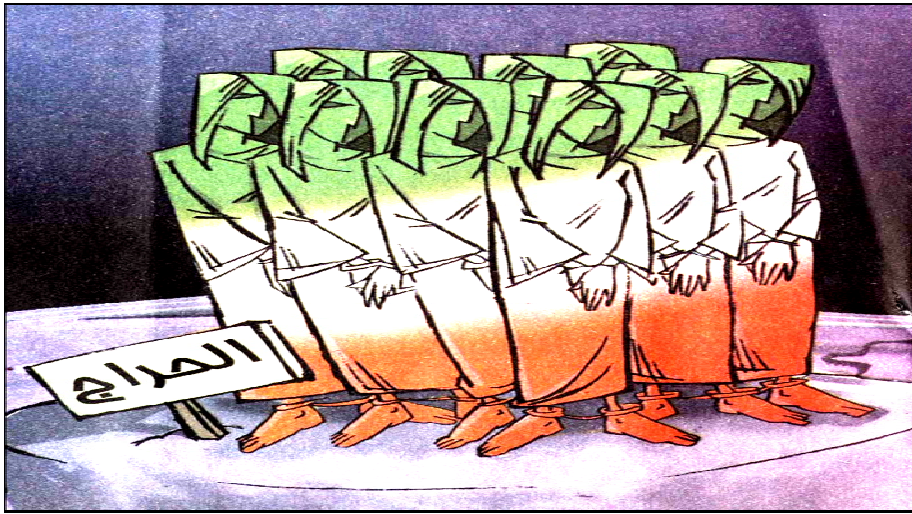


۴. اعصاب خرد در قصرهای خرید

سرگشته از ماجراهای کمپ، تلوتلو خوران خودم را به سایه سار پیاده روهای مرمر فرش که در همه جای شهر برپاست، می رسانم. هوا آنچنان داغ است که کسی بیرون دیده نمی شود. مردم یا در این قصرهای خرید جمع شده اند یا زیر کولرها حمام آفتاب می گیرند. از ساهینال جدا شدم وبعد از ده دقیقه، با تاکسی به مرکز شهر رسیدم. در مرکز خرید "هاروی نیکولاس" با دختر فروشنده خسته ای مواجه می شوم که پیراهن حریر ۲۰ هزار پوندی را نشانم می دهد. دختره می گوید "همانگونه که می بینید زیر قیمته" و من از نوشتن دست می کشم. به نظر می رسد که وقت در این قصرها نمی گذرد. روز جای خود را به چراغهای درخشان شب می دهد. دبی به بخش هایش خلاصه شده است. **دو/بای** یعنی خرید کن. در گرانترین قصرها تقریباً تنها هستیم. فروشگاهها خالی اند و صدا در آنها می پیچد. جلوی میکروفون همه می گویند که وضع تجارت روبراه است، اما خارج از ضبط با تحیر نگاهت می کنند. یک نمایشگاه کلاه در نزدیک محل مسابقات تنیس دبی برپاست که کلاه های عالی را یک کلام ۱۰۰۰ پوند می فروشند. یک طراح کلاه می گوید "پارسال زیر دست مشتری له شده بودیم، حالا رو ببین!" او دستانش را روی یک قفسه خالی می چرخاند.

به یک دختر بلوند ۱۷ ساله هلندی نزدیک می شوم که گرمکن پوشیده و خسته از ازدحام مردانی که دورش را حلقه

زده اند، می گوید "اینجا را دوست دارم، گرما، قصرها و ساحل!" می پرسم: تا به حال از اینکه اینجا یک جامعه بردگان است آزرده شده ای؟ سرش را همانند ساهینال پائین می گیرد و می گوید "سعی می کنم که نبینم". حتی در هفده سالگی یاد گرفته است که نگاه نکند و نپرسد. احساس کردن گناه بزرگی است. بین قصرها چیزی به جز فرش اسفالت وجود ندارد. هر جاده حداقل چهار باند دارد. دبی مانند اتوبانی است که با مراکز خرید نقطه گذاری شده است. اگر هم بخواهی خودت را بکشی، باید روی جاده این کار را بکنی. ساکنان دبی از قصری به قصر دیگر با اتومبیل یا تاکسی می جهند.



می خواهم از یک اماراتی بپرسم در مورد کشورشان که پر از خارجی هاست چه جور فکر می کند؟ اما غیر از سرمایه گذاران و بردگان نمی توانم به بومی های اماراتی نزدیک شوم و چنین چیزی بپرسم. آنها را می بینم که در شهر می چرخند. مردها در ردهای سفید خنک و زنان در چادرسياه سوزان. غیر ممکن است بتوانم به آنها نزدیک شوم. اینجا زنها از آدم رم می کنند و مردها هتاکانه نگاهت می کنند و با لحن تندی می گویند "دبی خوبه". در یک کافی نت چند جوان تیپیک اماراتی را پیدا کردم و با هم به گفتگو نشستیم.

احمد العطار جوان بیست و سه ساله میانه اندامی است که ته ریشی هم دارد. ردای سفید پوشیده و عینک چهارگوشه هم به چشم زده است. انگلیسی را با لهجه آمریکائی حرف می زند و سریع نشان می دهد که لندن، پاریس و لس آنجلس را بهتر از بیشتر غربی ها می شناسد. با قیافه تیپیک یک سوپر استار پشت صندلی اش می نشیند و می گوید "اینجا بهترین نقطه دنیا برای جوان ماندن است. دولت پول تحصیل را تا سطح دکترا می دهد. هر وقت ازدواج کردیم خانه مفت می دهد. خدمات پزشکی رایگان و اگر لازم بود تو را به خارج می برند و پولش را هم می دهند. حتی مجبور نیستیم پول تلفن را هم پرداخت کنیم. تقریباً هر کس یک خدمتکار، یک پرستار و یک راننده دارد. هیچ وقت مالیات نمی دهیم. تو هم دلت نمی خواهد یک اماراتی بودی؟" از العطار خواستم دلایل قوی برای این توضیح شهادانه بیاورد، اما او سریع به جلوخم شد و گفت "ببین، پدربزرگ من هر روز صبح بلند می شد و تا غروب برای بدست آوردن آب سر یک چاه می جنگید. آب که می خشکید، باید از کوهان شتر استفاده می کردند. همیشه گرسنه و تشنه و علاف بودند. او تمام عمرش می لنگید چون پایش که شکسته بود مراقبتهای پزشکی لازم برای معالجه وجود نداشت. حالا ما رو ببین!" برای اماراتی ها اینجا مدینه فاضله ای است که الهه ها پول های ریخته شده را برایشان جمع می کنند: با گرفتن اجاره بهاء از خارجی ها، مالیات پنهان بر تجارت و فرودگاه و فروش آخرین چکه های

نفت. بیشتر اماراتی‌ها مانند احمد برای دولت کار می‌کنند و در واقع روی بال‌ش اعتبارات لمیده اند. او می‌گوید "تابه حال هیچ مشکلی احساس نکرده‌ام. دوستانم هم همینطور. کار تضمین شده است، اگر اشتباه فاحشی هم بکنیم به مال خود آتش زده ایم."

می‌پرسم: آیا قوانین جاری برای کمتر شدن امکان تاراج اماراتی‌ها اندکی سخت‌تر شده‌اند؟ می‌گوید "دقیقاً! سرازیر شدن سرمایه‌گذاران بعضی اوقات می‌تواند چشم‌بد به دنبال داشته باشد. اما ما سرمایه‌گذاران را به چشم بهایی که برای توسعه پرداخته‌ایم نگاه می‌کنیم. چکار می‌توانیم بکنیم؟ هیچکس نمی‌خواهد به دوران بیابان‌نشینی برگردد، ایامی که کسی اینجا نبود. ما از یک وضعیت آفریقایی، به درآمد سرانه ۱۲۰ هزار دلار در سال رسیده ایم، آیا جای شکایتی هست؟"

او می‌گوید "کمبود آزادی سیاسی چیز خوبی است." مشکل بتوان یک اماراتی را پیدا کرد که پشتیبان شیخ محمد نباشد. "می‌گویم شاید به دلیل ترس است. جواب می‌دهد "نه ما واقعاً از او حمایت می‌کنیم، چون رهبر بزرگی است. به این عکس نگاه کن. دارد می‌گوید مطمئنم که زندگی من هم بسیار شبیه به زندگی شماست."

استراحتی می‌کنیم، قهوه ای می‌خوریم و به سینما می‌رویم. احمد می‌گوید: "شما در لندن به Nando's یا Pizza Hut می‌روید. ما هم اینجا در دبی همان چیزها را داریم." یک کافه لاته دیگر سفارش می‌دهد.

آیا تمام اماراتی‌های جوان اینطور زندگی می‌کنند؟ آیا ممکن است در حوزه سیاست هم وضعیت آفتابی باشد؟ در هتل مجلل برج امارات، سلطان القاسمی را می‌بینم. او روزنامه نگار ۳۱ ساله، یکی از نویسندگان دبی پرس و کلکسیوندار هنرهای منحصر به فرد است. او به آزادیخواهی، معاصر بودن و طرفدار اصلاحات تدریجی اشتها دارد. لباس غربی می‌پوشد، شلوار جین و پیراهن رالف لورن. بی‌نهایت تند حرف می‌زند و در هنگام بحث خود را به اشتیاق دیوانه‌واری می‌رساند.

سلطان می‌گوید "مردم اینجا تنبل شده‌اند، بچه‌های سنگین وزن! سیستم پرستاری شورش را در آورده، خودمان هیچ کاری نمی‌کنیم. چرا هیچکس حاضر نیست برای بخش خصوصی کار کند، چرا هیچ پدر و مادری از بچه خود نگهداری نمی‌کند؟"

با این وجود وقتی که می‌خواهم بحث را به سیستم بردگی که دبی را ساخته است بکشم، عصبانی می‌شود و می‌گوید "مردم باید به ما اهمیت بدهند. ما تحمل پذیرترین ملت جهان هستیم. دبی در واقع تنها "جهان شهر" موجود در دنیا است. با هر کس که اینجا می‌آید با احترام برخورد می‌شود"

مکثی می‌کنم و به کمپ سوناپور فکر می‌کنم که فقط چند مایل از اینجا دور است. می‌پرسم: اصلاً می‌دانی چنین چیزی وجود دارد؟ عصبانی می‌شود و می‌گوید "می‌دانید، آیا اگر در سال، سی - چهل مورد (نقض حقوق کارگران) داشته باشیم، به نظر شما زیاد است؟ اما فکرش را بکن که چقدر آدم به اینجا می‌آید."

می‌گویم: سی - چهل مورد! این وضعیت کل سیستم است. بحث من سر صدها هزار مورد است. سلطان غضبناک می‌شود، واهن و تلپ کنان می‌گوید "شما به مکزیکهائی فکر کرده‌اید که در نیویورک با آنها بدرفتاری می‌شود؟ چقدر طول کشید تا بریتانیا با شهروندانش خوب رفتار کند؟ من هم می‌توانم به لندن بیایم و درباره بی‌خانم‌هایی بنویسم که در خیابان آکسفرود هستند و شهرتان را جائی بد گزارش کنم. اینجا کارگران هر وقت دلشان بخواهد می‌توانند بروند! هر هندی، هر آسیائی می‌تواند فلنگ را ببندد!"

اشاره می‌کنم که اما آنها نمی‌توانند، پاسپورت‌هایشان ضبط شده و حقوق‌شان به تعویق افتاده است. می‌گوید "خوب، متأسفم که چنین شده و هر کس که این کار را کرده، باید تنبیه شود. اما سفارت خانه‌هایشان باید

به آنان کمک کنند."

می گویم: آنها تلاش می کنند. اما چرا شما با زور جلوی کارگرانی را که علیه کارفرماهای کثیف اعتصاب میکنند، می گیرید؟

می گوید "خدا را شکر که ما به آنها اجازه نمی دهیم!" سلطان ادعا می کند که "کارگران می توانند اعتصاب کنند. اما آنها به خیابان ها می ریزند و ما این را نداریم. نمی خواهیم مانند فرانسه باشیم. فکرش را بکن که کارگران هر وقت دلشان بخواهد دست از کار بکشند! در اینصورت کارگرانی که متقلب هستند و دروغ می گویند را چکار می شود کرد؟ گورشان را گم کنند و از اینجا بروند."

آهی می کشم. سلطان حالا به جوش آمده است، ناگهان شیبه ای تمسخر آمیز می کشد و در جواب به منقدان فرضی اش می گوید، "مردم غرب همیشه از ما شکایت می کنند، چرا با حیوانات خوب رفتار نمی کنید؟ چرا تبلیغات شامپویتان فشننگ نیست؟ چرا با کارگران خوب رفتار نمی کنید؟"

سلطان خودش را لو می دهد: حیوانات، شامپو و بعد کارگران. او بیشتر به جوش آمده است. اندکی در صندلی جابه جا می شود و انگشتش را به طرفم دراز می کند و می گوید "من به کارگرانم عینک ایمنی و چکمه های مخصوص دادم، اما آنها را نپوشیدند! چون کارشان را کند می کند!"

بعد کمی می خندد و از بحث داغش خلاص می شود و می گوید "وقتی ژورنالیست های غربی را می بینم که از ما انتقاد می کنند، متوجه نیستید که دارند به پای خود شلیک میکنند؟ اگر دبی سقوط کند، خاورمیانه بسیار خطرناکتر می شود. صادرات ما نفت نیست. امید است. مصریهای فقیر، لیبیایی ها و ایرانیان بیچاره بزرگ می شوند و می گویند من میخوام برم دبی. ما برای منطقه خیلی مهم هستیم. ما نشان می دهیم که چطور کشور مسلمان مدرنی باشیم. اینجا اثری از بنیادگرانی نمی بینی. اروپائی ها نباید نابودی ما را آرزو کنند. باید خیلی نگران باشید. می دانی اگر این مدل ورزیده چی پیش میاد؟ دبی به سرنوشت ایران، به سرنوشت اسلامیت ها دچار میشه."

سلطان تکیه می دهد. به روشنی می بینم که بحث او را ناراحت کرده است. با لحنی ملایم و دلسوزانه و تقریباً التماس کنان می گوید "گوش بده، مادر من مجبور بود هر صبح با یک سطل سر چاه برود. روز عروسی اش به او یک پرتقال هدیه می دهند، چون به عمرش پرتقال نخورده بود. دو تا از برادران من در بچگی مردند، چون امکانات پزشکی نداشتیم. ما را مورد پیشداوری قرار ندهید. یکبار دیگر چشمانش پر از تمنا شده و می گوید " ما را مورد پیشداوری قرار ندهید". ■

ادامه دارد